



۱. یک روز موموش توی جنگل یک درخت بادام پیدا کرد. یک عالمه بادام زیر آن افتاده بود.



۲. بادام‌های زیر درخت را جمع کرد و توی یک کیسه ریخت و آن را تا خانه‌ی تیغ تیغ برد.



۴. تیغ تیغ بادامی را برداشت. آن را با سنگ شکست، و گذاشت توی دهانش. موموش به صورت تیغ تیغ خیره شده بود. پرسید:



۳. موموش بادام‌ها را به تیغ تیغ نشان داد.





۶. موموش با نگرانی به کیسه اش که داشت خالی می شد نگاه کرد.



۵. تیغ تیغ جوابی نداد. بادام دیگری را برداشت و شکست، و بعد یکی دیگر. موموش پرسید:



۸. تیغ تیغ سه بادام باقی مانده را به موموش داد و گفت:



۷. موموش با تعجب به تیغ تیغ نگاه می کرد.



۹. موموش بادامها را گرفت و زد زیر خنده. دست به دور گردن دوستش انداخت، آنجا که تیغهایش نرم است، و با شادی گفت: